



● شهلا شاهسوندی

اسوالد متشالی
Oswald Mtshali

عشقم را پنهان می‌کنم

نی جابولو نی دبل
Njabulo Ndebele

آه، نه، مگذار دروغ بگویم
بر روی سبزه‌ها در آغاز زندگی،
بگذار زنجیرهایی که مرا،
مرا به بند می‌کشند پاره کنم
بگذار در برهوت بی‌مهری
بی‌مقصد بروم
بگذار

یک سیاهپوست بی‌هویت رانده شده
باشم....
و آنگاه که بخار عشق پوسیده
به سوی بادها حرکت کند،
و جلگه‌ها و مراتع را بپوشاند،
و آنگاه که درختان
پوسیدگی‌اش را بجوند
و آنگاه که پرندگان سرمست
نغمه پوسیدگی را بسرایند،
در می‌یابم که گم شده‌ام

مردان در زنجیر

در ایستگاه بیرون شهر
قطار توقف کرد.

با چشمان خواب‌آلودم
با دقت به پنجره سرمازده می‌نگرم
و شش مرد را می‌بینم
با سرهای تراشیده
به احترام تمامی بشریت،
بسان گوسفندان

بعد از چیده شدن پشم‌هایشان،
در بادهای تاول‌زا بعبع می‌کنند،
«دور شو! باد سرد! دور شو!
نمی‌بینی ما برهنه‌ایم؟»

در قطار زنجیرشان کرده‌اند
به پاهای برهنه‌شان،
پابندهای آهنین زده‌اند،
قوزک‌هایشان

چون دامی در کشتارگاه
با حلقه‌های پولادین بسته شده است
از دریچه‌ای به یک سو پرتاب می‌شوند.
چشم به خون نشسته‌ای
با تکه‌ای از تن‌پوش
پاک می‌شود،
دستمالی از پیراهن،
مردی با آفتاب برآمده نجوا می‌کند،
آه، آفتاب عزیز!
تو نمی‌توانی قلب مرا
با امید گرم کنی؟

قطار در این راه به سوی هیچ کجا
رهسپار شد.

عشقم را در فاضلاب یک شهر
مدفون می‌کنم تا بپوسد.

من بر می‌گردم،
به سرزمین‌های کهن؛
جایی که پیرمردان و پیرزنان
تمام روز می‌خندند
تا وقتی که ریه‌هایشان
مثل غبار خشک شود؛
جایی که پیرمردان و پیرزنان
تمام روز حرف می‌زنند
در باره آب و هوا،
ضرب‌المثلها، کشتزارها....
جایی که تمام روز حرف می‌زنند
در باره چیزهای بی‌ارزش...

من در بیابانم مطالبات فرستادم
سالهای بیگانگی را کد مانده‌اند
چونان حلقه‌های زنگی زنگار گرفته.
در کناری ایستاده‌ام
تا زمانی که گاوها صدایشان را در ده
پراکنند

دستهایم را به کمر می‌زنم،
من رازهای جهان را می‌دانم؛
راز لذتها
و خوشیهای بهتر را.
و خدا به من اجازه می‌دهد
روی سبزه‌ها دراز بکشم
در آغاز زندگی؛
زندگی که نیازی به آن نیست.
در قعر زندگی
عشق مدفون شده‌ام
در گنداب غرق شده است،
این را می‌دانم
می‌دانم عشقم مرده است.

خدایا، می‌دانم که گم شده‌ام
اه من کیستم؟ کیستم؟
من چارپایی هستم که پیش از این
خاموش، علفها را می‌چریدم
اما اکنون صدای زنگم
به رنگ خیابانهای قیراندود
ماننده است.

ژوهانسبورگ

مونگانه سروتو

Mongane Seroto

سلامت می‌کنم،
دستم را به احترامت بالا می‌برم
در جیب شلوارم

یا ژاکتم،
که تو مرگ منی
زندگی ام، ژوهانسبورگ!

دستم چون ماری خزنده
چیپم را می کاود
به جستجوی کیف خالی ام
معدام، لبخندی دوستانه را
بر سر گرسنگی فریاد می کند.
ژوهانسبورگ!

می دانی، معدام مس و کاغذ را
- حتی -

با ولع می بلعد!
ژوهانسبورگ! سلامت می کنم؛
حتی وقتی تو را ترک می کنم،
یا در اتوبوس برایت سرود می خوانم،
عشق من! همه را رها می کنم
خانه های بی قواره و مردمانش را
و هر ذره معلق را.
مرگ من
چون اشاره چشمی
برای من بازگو می شوی
ژوهانسبورگ!

بر جاده های سیاه و سفید و مصنوعی ات

می گذرم،
و از میان غبار غلیظ آهنی
که در شش صبح فرو می بری
و در پنج بعداز ظهر بیرون می دهی.
ژوهانسبورگ!
اینک زمانی است که به سوی تو می آیم؛
وقتی که گلهای نثونت جلوه می فروشند،
و زمانی تو را ترک می کنم
که گلهای نثونت
راهشان را از میان تیرگی فرو ریخته
به رخ می کشند.

و بدین سان است که برمی گردم
به سوی عشقم،

خاکم، مردمم، و مرگم؛
جایی که مرگ در تاریکی
چون استخوانی در گوشت
به کمین نشسته است،
می توانم ریشه های را حس کنم،
سستی ام بر توانایی تو
تکیه داده است

در گوشتم، در فکرم، در خونم
و هرچه تو درباره آن بگویی،
یعنی تمام تو نیاز من است.
ژوهانسبورگ، ژوهانسبورگ!
گوش کن وقتی با تو حرف می زنم،
شوخی نمی کنم هرگز،
تو این زنان و مردان را
با صورتهای سرما زده
ترک می کنی،

چهره هایی دارند چون زمین سخم زده
چاک چاک.

ژوهانسبورگ، مثل مرگ خشکیده ای!

ژوهانسبورگ،

ژوهانسبورگ،

ژوهانسبورگ...

